



زن‌ها، خرافات و سلیقه‌ها

آخرین مصاحبه‌های گابریل گارسیا مارکز

دیوید استریتفلد

فاطمه سراجی - شهاب شکروی

زن‌ها، خرافات و سلیقه‌ها

این کتاب
ترجمه‌ای است از:

Gabriel Garsia Marquez:
The last interview and
Other conversations

زن‌ها، خرافات و سلیقه‌ها

آخرین مصاحبه‌های گابریل گارسیا مارکز

دیوید استریتفلد

ترجمه شهاب شکروی - فاطمه سراجی



۱۴۰۰



- سرشناسه : گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - ۲۰۱۴ م.
عنوان و نام پدیدآور : Garcia Marquez, Gabriel
زن‌ها، خرافات و سلیقه‌ها / (ویراستار دیوید استریتفلد)؛ ترجمه شهاب شکروی، فاطمه سراجی.
مشخصات نشر : تهران : آفتابکاران، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۱۲۸ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک : 978-600-99681-0-7
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : عنوان اصلی: Gabriel Garcia Márquez : the last interview and other conversations, [2015].
موضوع : گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۷ - ۲۰۱۴ م. — مصاحبه‌ها
موضوع : Interviews -- Garcia Marquez, Gabriel
موضوع : نویسندگان کلمبیائی — قرن ۲۰ م. — مصاحبه‌ها
موضوع : Authors, Colombian -- 20th century -- interviews
شناسه افزوده : استریتفلد، دیوید، ویراستار
شناسه افزوده : Streitfeld, David
شناسه افزوده : شکروی، شهاب، ۱۳۶۴ - مترجم
شناسه افزوده : سراجی، فاطمه، ۱۳۶۴ - مترجم
رده بندی کنگره : ۱۳۹۷ ۴۶۸ / الف ۷۸۱۸۰ / ۲۸۲۰
رده بندی دیویی : ۸۶۳/۶۴
شماره کتابشناسی ملی : ۵۱۱۵۷۲۹
وضعیت رکورد : فیپا

زن‌ها، خرافات و سلیقه‌ها

آخرین مصاحبه‌های گابریل گارسیا مارکز

شهاب شکروی - فاطمه سراجی

- ویراستار: ریحانه قرباغانی
- صفحه‌آرا: ابراهیم توکلی
- طرح جلد: پریسا عزیز
- نوبت چاپ: اول
- سال چاپ: ۱۴۰۰
- چاپ و صحافی: پردیس دانش
- قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان
- شمارگان: ۳۰۰ نسخه
- شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۹۶۸۱-۰-۷

تهران - خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه - خیابان لبافی‌نژاد - شماره ۱۷۲ - واحد اول ■ تلفن ۶۶۴۸۰۵۴۰

www.aftabkaranpub.com

info@aftabkaranpub.com

فهرست

۷ مقدمه
۱۹ نویسنده‌ای که نویسنده خواهد ماند
۳۳ زایش تخیل در ماکوندو
۴۹ زن‌ها، خرافات، وسواس‌ها، سلايق و فعالیت
۸۵ تمبری بر نامه‌های عاشقانه
۱۰۹ هرگز نمی‌نویسم

مقدمه

دیوید استریتفلد

همه طوری با من صحبت می‌کردند که انگار قرار بود با پاپ مصاحبه کنم! می‌گفتند: «خودت را الکی به زحمت نینداز. اگر گابریل گارسیا مارکز چیزی هم برای گفتن داشته باشد خودش آن را منتشر می‌کند و یک سوژه جدید خبری می‌سازد. چرا او باید حرف‌هایش را با تعریف کردن برای تو از تازگی بیندازد؟»

من آن زمان خبرنگار بخش ادبیات و اشنگتن‌پست بودم. جوان مغروری که هر کسی را قبول نداشت. اما همیشه برای گابریل گارسیا مارکز احترام خاصی قائل بودم. هم برای خودش و هم نوشته‌هایش.

به قول یکی از منتقدان، صد سال تنهایی^۱ همچون سنگی بود که شیشه را شکست! به درون خیابان‌ها و زندگی مردم افتاد، و روزمرگی را به شکلی صادقانه و باورپذیر به تصویر کشید. رنگ‌ها را، احساسات مردم را و اتفاقاتی جادویی را که هر روز در حال رخ دادن بودند. این داستان همچون خونی در رگ‌های جامعه جریان پیدا کرد و به داخل خانه‌ها رفت. بدون این‌که فرش‌ها را آلوده کند!

انتشار رمان صد سال تنهایی، تمام داستان‌های آمریکای لاتین را تحت تأثیر خود قرار داد، و به این ترتیب به معروف‌ترین رمان جهان تبدیل شد. اگر نخواهیم بگوییم آخرین رمان معروف در جهان.

فکس‌ها و نامه‌های فراوانی که برای درخواست وقت ملاقات با گابریل گارسیا مارکز فرستادیم بالاخره نتیجه داد و برایمان نوشتند: در بعدازظهر فلان روز فلان تاریخ، برای مصاحبه به خانه‌ای در فلان آدرس در مکزیکوسیتی تشریف بیاورید. استاد پذیرفته‌اند که با شما مصاحبه کنند و به سؤالاتان پاسخ دهند! اواخر سال ۱۹۹۳ بود. مارکز کم‌کم داشت مسیر خود را از فردی انقلابی به فردی جریان‌ساز و اندیشه‌مدار تغییر می‌داد. آخرین آثار او، یعنی عشق سال‌های وبا^۱ و ژنرال در هزارتوی خویش^۲ نسبت به صد سال تنهایی با استقبال بیشتری روبه‌رو شده بودند. اگرچه مارکز دوستی عمیقی با بیل کلینتون، رئیس‌جمهور امریکا، داشت اما ترجیح می‌داد هیچ‌وقت در ایالات متحده در انتظار عمومی ظاهر نشود. او انزوا را بیشتر دوست داشت.

زبان اسپانیایی من تعریف چندانی نداشت، و با این‌که شنیده بودم مارکز تا حدودی انگلیسی می‌داند اما او هم قبول نکرد که سؤالات ما را به زبان انگلیسی پاسخ بدهد. بنابراین من به همراه یک مترجم به خانه گابریل گارسیا مارکز رفتم. هدیه‌ای هم با خودم بردم. آخرین چاپ کتاب هرمان ملویل که در انتشارات کتابخانه ملی امریکا منتشر شده بود. نمی‌دانم چرا مارکز آن‌قدر اصرار داشت که آن کتاب را من نوشته‌ام! این اصرار خیلی برایم عجیب بود.

دفتر کار او بنگله^۳ کوچکی در پشت خانه‌شان بود. ساختمانی راحت و بدون تجملات. جایی آرام برای نوشتن، خواندن و خلوت کردن. روی

1. Love in the Time of Cholera

2. The General His Labyrinth

۳. bungalow: بنگله یا بانگالو خانه‌های بیلاقی کوچکی که معمولاً در دو طبقه و چسبیده به ساختمان اصلی خانه ساخته می‌شود. — م.

قفسه یکی از دیوارها پر بود از کتاب‌هایی که حداقل به چهار زبان دنیا نوشته شده بود. کتاب‌های داستان و کتاب‌های دیگری چون *لغتنامه انجلز*، کتاب‌های پزشکی قدیمی، نقشه متروی پاریس، و کتاب *زندگی‌نامه سیاستمداران گمنام*. روی دیوار دیگر قفسه‌ای از سی‌دی‌ها و یک سیستم پخش استریوی مدرن به چشم می‌خورد.

گارسیا مارکز با چهره پر انرژی و لباس سر تا پا سفید خود آدم را به یاد پیلزبوری دوگ‌بوی^۱ می‌انداخت. برای شروع مصاحبه در ذهنم به دنبال سؤالی می‌گشتم - سؤالی محترمانه و البته چالشی - که مارکز ناگهان گفت: «در واقع این کارلوس فوننتس^۲ بود که من را برای مصاحبه با شما راضی کرد.»

او درست می‌گفت. فوننتس بعد از سی‌وپنج سال فعالیت، دیگر جایگاه پدری را در ادبیات امریکای لاتین داشت و همیشه تلاش می‌کرد تا بین دوستان خود، چه از اهالی ادب بودند و چه سیاست، حکم رابط و میانجی را بازی کند.

می‌خواستم سؤالم را بپرسم که مارکز دوباره رشته افکارم را قطع کرد و گفت: «تصمیم گرفته بودم دیگر مصاحبه نکنم. اما خورخه کاستانیدا^۳ گفت که این بار فرق می‌کند.» من هیچ‌وقت کاستانیدا را ندیده بودم. نویسنده کتاب *آرمانشهری عاری از سلاح: امریکای لاتین پس از جنگ*

۱. Pillsbury Doagbboy: شخصیت کارتونی شناخته شده و تبلیغاتی شرکت تولید مواد غذایی. - م.

۲. Carlos Fuentes: (۱۹۲۸-۲۰۱۲) نویسنده مکزیکی که آثار او به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شده است. - م.

۳. Jorge Castaneda: (۱۹۵۳ -) نویسنده سرشناس مکزیکی. - م.

سرد، که نظریات سیاسی جالبی را هم در آن کتاب بیان کرده بود. با خودم فکر کردم که انگار من هم کم‌مشهور نیستم‌ها! سرم را به نشانه تأیید تکان دادم تا به دنبال آن سؤال را بپرسم. اما مارکز برای سومین بار پیشقدم شد و گفت: «سفیر مکزیک در واشنگتن یکی از طرفداران شماست.» ظاهراً بدون هیچ تظاهری این حرف‌ها را می‌زد و خودش هم تا حدودی من را قبول داشت.

البته تعریف‌های او با چاپلوسی‌هایی که بعضی از نویسندگان دربارهٔ من کرده بودند و به من لقب موتزارتِ اهل قلم داده بودند تفاوت داشت. پیش از این‌که اینترنت جایگاه خود را در جهان پیدا کند، برخی نویسندگان برای مشهور شدن به واسطه‌هایی مثل من نیاز داشتند و خب، گاهی هم خودشیرینی می‌کردند.

در واقع مارکز به صورت تلویحی می‌خواست بگوید: تو خوش‌شانسی که پیش من هستی، و من خوشحالم که تو پیشم هستی! حالا بعد از این‌همه تعریفی که از من کرده بود چطور دلم می‌آمد سوالاتی چالشی از او بپرسم؟

یک یا دو سال بعد از آن به مراسم سخنرانی کاستانیدا رفتم. کسی که زمانی من را تحسین کرده بود. در حالی که یکی از کتاب‌هایش را برای امضا گرفتن به دست داشتم خودم را به او معرفی کردم. طوری رفتار کرد که انگار اصلاً من را نمی‌شناسد!

در کنار گابریل گارسیا مارکز بیشتر از این‌که معذب باشم سرحال بودم. همانی بود که می‌خواستم. سرزنده و دوست‌داشتنی. او بر عکس اغلب نویسنده‌ها که ترجیح می‌دهند از خودشان و موفقیت‌هایشان بگویند، دوست داشت در مورد کتاب‌ها و نوشته‌هایش حرف بزنیم. هر

کس دیگر نویسنده کتابی مثل صد سال تنهایی بود، پولش را به جیب می‌زد و برای حرف‌ها و نقدها تره هم خرد نمی‌کرد!

نکته دیگر در مورد مارکز این بود که اصلاً آدم عجولی نبود. او با من درباره داستانی صحبت کرد که معلوم نبود تا چند سال دیگر قرار است بیرون بیاید. داستانی که بعدها به نام *خاطرات روسپیان سودازده من* به چاپ رسید. زمانی نه چندان بلند که به آخرین داستان او تبدیل شد. یکی از دوستانش بعدها برای من تعریف کرد که مارکز در اوایل سال ۲۰۰۰ در حال چرخ زدن در کامپیوتر شخصی خود بوده که ناگهان داستانی طولانی را پیدا می‌کند. او فراموش کرده بود که اصلاً زمانی چنین زمانی را نوشته. این احتمال را می‌دادم که زمانی آن را هم منتشر کند.

معمولاً برای خبرنگاران، واکنش‌های رفتاری سوژه‌ها از آنچه می‌گویند جالب‌تر است. مارکز در این باره خاطره جالبی برایم تعریف کرد. این‌که چندین سال قبل از آن، زنی خبرنگار از اهالی اسپانیا برای مصاحبه به سراغش آمده بود. مارکز هم آن خبرنگار را دعوت می‌کند تا او و همسرش، مرسدس، را برای خرید تا فروشگاه همراهی کند و بعد هم در یکی از رستوران‌های بارسلونا ناهاری بخورند. مارکز معتقد بود که این اتفاق می‌توانست بهترین فرصت برای آن زن باشد، اما او بدون توجه به تمام سوژه‌هایی که از لحظات بودن در کنار آن‌ها می‌توانسته جمع کند به ناگهان می‌پرسد: *حُب! مصاحبه را کی شروع کنیم؟! مارکز هم در پاسخ به او — البته مطمئناً با زبانی ملایم — می‌گوید: «عجب! این‌طوری که کسی خبرنگار نمی‌شود!» البته مدت‌ها بود که دیگر برای کسی از این دلسوزی‌ها نمی‌کرد.*

تمام مدت مصاحبه از روی مبل تکان نخوردیم. او همچنان تا پایان مصاحبه سرحال و پرانرژی بود. انگار من دوستی بودم که بعد از سال‌ها دوباره پیدایم کرده بود، اما به محض این‌که در آخر جلسه به او گفتم ادامه مصاحبه باشد برای فردا بعد از ظهر، صورتش شل شد. احتمالاً با خودش گفت: دوباره؟! چرا این آمریکایی‌ها دست‌بردار نیستند؟

روز بعد با یکی از دوستانم به نام لیزا به سراغ او رفتیم. همه می‌دانستند که مارکز مصاحبت با زن‌ها را به همنشینی با مردها ترجیح می‌دهد. مترجمی که روز قبل با من به خانه مارکز آمده بود به دلیل مشکلات شخصی همراه نیامد، و برای همین قرار شد یکی از روزنامه‌نگاران آمریکایی که اسمش هم یادم نیست — گرینگو صدایش می‌کنم — به ما کمک کند. من و لیزا حدود یک ساعت جلوی در هتل منتظر ایستادیم تا او از راه برسد و با هم به خانه مارکز برویم. بالاخره گرینگو غرولندکنان از راه رسید: «چقدر ترافیک بود. همیشه آدم دیر می‌رسد. همه به فکر خودشانند!» بگذریم.

مسیر رسیدن به خانه گابریل گارسیا مارکز انگار تمام‌شدنی نبود. مرتب دلشوره داشتم که نکند اتفاقی بیفتد و مصاحبه به هم بخورد. بالاخره رسیدیم و به داخل خانه راهنمایی شدیم. استاد ظاهراً خیلی حوصله نداشت. فقط حضور لیزا بود که به او انگیزه صحبت می‌داد، وگرنه شک نداشتیم که ما را از خانه بیرون می‌انداخت. گفت که قرار ملاقاتی دارد و هرچه زودتر باید برود. بعداً متوجه شدم که وقت‌شناسی چقدر برای او مهم است.

روی مبل نشستیم. برای دستگرمی نظرش را راجع به فیلمی که شب قبل دیده بود پرسیدم. گرینگو هم به هر شکل که بود جمله‌ام را ترجمه

کرد. مارکز پاسخ داد: «خوب بودا»، اما گرینگو جمله او را متوجه نشد. به این نتیجه رسیدم که اگرچه گرینگو در دنیای روزنامه‌نگاری ایالات متحده برای خود جایگاهی دارد اما چند کلمه‌ای بیشتر اسپانیایی نمی‌داند. دیگر می‌شد بی‌حوصلگی را در چهره مارکز دید. نه مترجم خوبی داشتیم و نه خود او می‌توانست انگلیسی صحبت کند. شایعاتی در مورد انگلیسی حرف زدن او شنیده بودم، اما همان‌طور که از اسمش می‌آید فقط شایعه بود. من می‌باید استقامت می‌کردم و هرطور که شده مصاحبه را ادامه می‌دادم. بنابراین مجبور بودم سؤالاتی با جمله‌بندی‌ها و فعل و فاعل‌های ساده بپرسم.

به او قول دادم که صحبت‌هایم را کوتاه کنم و او هم با کمال میل پذیرفت. سپس شروع به پرسیدن چند سؤال درباره ارتباطش با فیدل کاسترو کردم. اشتیاق زیادی به پاسخ دادن از خود نشان نداد. طرفداران امریکایی مارکز این ارتباط را بر خلاف اصول اخلاقی و شخصیت او می‌دانستند. تنها لحظاتی که کمی آرام شد زمانی بود که شروع به صحبت و شوخی با لیزا کرد.

مارکز در آن سال‌ها مصاحبه‌های زیادی نکرده بود. حداقل با نشریات انگلیسی‌زبان زیاد مصاحبه نکرده بود. شاید افرادی امثال من مقصر این اتفاق بودند.

دوباره صحبتش را از سر گرفت.

من آشنایی مختصری با پاتریشیا سپدا^۱ داشتم. او دختر آلوارو سپدا یکی از دوستان روزهای سختی و گرسنگی مارکز در بارانکیلا^۱ بود. روزهایی که مارکز تازه نویسندگی را شروع کرده بود و در هتلی که

۱. Barranquilla: از شهرهای کلمبیا. - م.

بیشتر به روسپی‌خانه‌ها شباهت داشت زندگی می‌کرد. اگرچه آوارو در جوانی مرده بود اما وجوه شخصیت او را به خوبی می‌شد در صد سال تنهایی احساس کرد. در مصاحبه‌ای که در سال ۱۹۹۷ با مارکز داشتم پاتریشیا به عنوان مترجم به ما کمک کرد. محل قرار خود را این بار جایی عمومی معین کردیم. کافه کتابی به نام کرامربوکز اند آفتروُردز^۱ در واشنگتن دی.سی. نزدیک‌های ظهر بود و تک‌وتوک افرادی در کافه دیده می‌شدند که سرشان در فنجان‌های کاپوچینوی خودشان بود. در واشنگتن مردم وقت خود را در ساعات کاری به خوشگذرانی نمی‌گذرانند.

شاید به خاطر حضور آرامش‌بخش پاتریشیا بود که در آن روز شاهد شخصیتی متفاوت از مارکز بودم. شخصیتی آرام و باحوصله. انگار بدش نمی‌آمد کمی هم سر به سرمان بگذارد. من چند نسخه قدیمی و کمیاب از کتاب‌های او را همراه خود آورده بودم. گفت که این کارها به روزنامه‌نگارها نیامده و نیازی نیست حقوقم را برای این کارها خرج کنم. آخرین باری که مارکز را دیدم احساس راحتی بیشتری داشتم. محل ملاقاتمان در رودنو درایو در بورلی‌هیلز بود. او در حال قدم زدن بود و همسرش، مرسدس، در یکی از فروشگاه‌های لباس برای خود می‌چرخید. مارکز به شوخی به من گفت که برای جبران خرج‌هایی که همین لحظه مرسدس دارد روی دستش می‌گذارد، احتمالاً به محض رسیدن به خانه باید به سرعت قلم را بردارد و کتاب جدیدی بنویسد! هنوز از اشتباهات گرینگو احساس بدی داشتم. به خاطر همین، یک بار دیگر از او عذرخواهی کردم. (یک سال بعد گرینگو جایزه پولیتزر را برنده شد. البته نه به خاطر نوشتن در مورد مکزیکی).

گابریل گارسیا مارکز در سال‌های پایانی غروب زندگی‌اش به هیچ‌وجه خود را مجبور به گفتن یا انتشار چیزی نمی‌دید. در یکی از آخرین کنفرانس‌های خبری مارکز، یک خبرنگارِ رادیو، میکروفون خود را به سمت صورت او پرتاب کرد. گابریل با آرامش به او گفت: «اگر با شما مصاحبه کنم، بقیه هم انتظار دارند با آن‌ها مصاحبه کنم.» آن خبرنگار عصبی شده بود. اکثر خبرنگارها این‌طور می‌شوند. اما مارکز برای آرام کردن او گفت: «من برای تو احترام قائل هستم جوان!»

گابریل گارسیا مارکز در سال ۲۰۱۴ به دنبال آنچه به آن به اصطلاح «آفت سلامت جسمانی» می‌گویند درگذشت. این اتفاق من را به یاد یکی از داستان‌های ابتدایی او انداخت: *جذاب‌ترین مرد مغروق در جهان*. از نظر من یکی از بهترین آثار او بود، و فکر کنم تنها باری که در مصاحبه‌مان از حرف‌های من متعجب شد، وقتی بود که همین حرف را زدم. او در جواب گفت: «اما این داستان بیشتر شبیه به داستان‌های کودکان بود.»

در آخرین حضورمان در مکزیکوسیتی و بعد از خداحافظی، مارکز رستورانی را به ما معرفی کرد. گفت که غذای جالبی ندارد اما می‌توانید کمی خوش بگذرانید. رستورانی بود تاریک که با چند مشعل دیواری و شمع‌های رومیزی روشن شده بود. گارسون با رفتار خاص خود در ظروف نقره برایمان غذا آورد. دلم نمی‌آمد کثیفشان کنم. بعد هم برای درست کردن قهوه‌ای مخصوص، پرتقالی را جلوی چشم ما روی آتش گرفت.

از آنچه انجام داده بودم احساس موفقیت داشتم. احساس می‌کردم به یکی از شخصیت‌های داستان‌های گابریل گارسیا مارکز تبدیل شده‌ام و

هم‌سطح خودِ استاد قرار گرفتم. البته اگر دربارهٔ غذا بخوام بگویم، همان‌طور که مارکز گفته بود، چیز جالبی نبود.